



# Hua Hua You Long

گل اژدها

نویسنده: شینگ بائو-ار

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفاً این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کیے نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت

کنین.

سایت *myanimas.ir*

*myAnimes@*

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم...لطفاً رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول پیوندید

و بقیه کارهاش رو دنبال کنید [https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)



## فصل هجدهم

( گول این خوشگله رو نخورین!!! این رمان زیبا حاوی صحنه هاییه که مناسب تمام سنین نیستن....این رمان به درخواست کاربران سایت مای انیمه ترجمه شده و سایت و مترجم مسئولیتی در قبال پیامدهای احتمالی ندارن!)

شخص سفیدپوش ابروهایی کشیده که چشمانی به روشنی آبشارهای پاییزی زیرشان داشت وارد شد. پوستش مانند یشم سفید بود در این آب و هوای سرد تنها چند تکه نازک لباس بر تن داشت که معلوم نبود از چه جنس نایابی هستند!!

لباس سفیدش به نرمی می رقصید و در باد سرد شبانه می چرخید. هاله ای آسمانی و آن دنیای او را محصور کرده بود. بنظر میرسید اصلا متوجه آنهمه چشم بی شماری که روی او متمرکز مانده اند نیست. چشمانش تنها به لوسانگ خیره بودند که مانند احمقها به او نگاه میکرد و از شدت شوک خشکش زده بود.

همه کسانی که آنجا حضور داشتند و لباسهایی قلاب دوزی شده بر تنشان بود یکباره همه زانو زدند و یکصدا فریاد برآوردند: «/علی حضرت /از ارباب لو میخوان که به پایتخت برگردن!»

جینگ نیز هر دو دستش را دراز کرد: «سانگ، لطفا... برمیگردی؟ من واقعا دلتنگ هستم!»

لحن مهربان صدایش چیزی بود که لوسانگ تا کنون نشنیده بود همراهش زیبایی خیره کننده و توهمی مسحور کننده داشت.

همه با چشمانی شگفت زده به لوسانگ خیره مانده بودند. مردم زیادی آنجا بود که کم و بیش ماجرا مرزبان را شنیده بودند. همه میدانستند او قصد داشته به شاه حمله کند و اعدام شده است.

هیچ کس انتظارش را نداشت که ارباب لو نه تنها زنده در بین آنها باشد بلکه همین شخصی ست که روبروی آنان است و عده زیادی او را به با لقب «عقاب» میشناختند.

در مقایسه با این حقیقت، شوک آورترین ماجرا و چیزی که بقیه نمیتوانستند بخوبی در برابرش عکس العملی نشان دهند این واقعیت بود که او جفت همجنسگرایی زیباترین و عالی ترین مرد عالم به عنوان امپراتور جینگ زونگ بود که برای ابراز علاقه اش از کلمه «من سلطنتی»<sup>۱</sup> استفاده میکرد!!!

لوسانگ از همان ابتدا تنها توانست روی پا ایستاده و خشکش بزند چنان که حرف زدن هم از یادش رفته بود.

سائوشین مضطربانه به او سیخونکی زده و اشاره کرد تا بیرون پنجره را تماشا کند. لوسانگ هنوز گیج و حیران بود که با پریشان خیالی سرش را چرخاند و یکباره شگفت زده شد.

خیابانی که اساسا خالی بود هر دو طرفش پر از مردمی بود که همه لباسهای حکومتی نگهبانان سلطنتی را بر تن داشتند و همه با هم زانو زده بودند. وقتی لوسانگ را دیدند که سرش را از پنجره بیرون آورده سرها را خم کردند و یکباره و همزمان فریاد زدند: «با احترام بازگشت ارباب لو رو به کاخ خوشامد میگیریم!»

صدایشان آسمان را میشکافت و در تمام هانگجو طنین انداز شد.

<sup>1</sup> من—من سلطنتی بنظر میرسد این کلمه توی چینی فرق داشته باشد وقتی امپراتور خودش رو خطاب میکنه و میگه من دلتنگ تو شدم یا من پادشاه به تو علاقمندم ... حالا چه فرقی نمیدونم.... فقط همینقدر اطلاعات دارم! ☺

یکباره صورت لوسانگ سفت شد.

اکنون همه مردم در سراسر هانگجو از رابطه او و جینگ خبر داشتند. احتمالا اکنون بسیار سخت بود یا شاید حتی غیر ممکن بود که بتواند در شهر محل زندگی پایگاهی داشته باشد. برای بقیه عمرش مجبور بود بار شرم آور مرد محبوب امپراطور را بدوش بکشد.

«شیائو سانگ، برگرد، لطفا!! من بخاطر تو اوادم پس لطفا برگرد!!»

هر دو دست جینگ همچنان به سمت او دراز شده بودند و انتظار میکشید تا لوسانگ به سمتش بیاید. روی صورتش لبخند بزرگی نقش بسته و از صورتش زیبایی وصف ناپذیری آشکار بود.

ناگهان لوسانگ با صدای بلند خندید: «واقعا که چه افتخار بزرگی ....»

لحظه ای بعد او حرکتی انجام داد که برای هیچ کس قابل انتظار نبود.

لوسانگ هر دو دستش را به سمت سرش برده و موهایش را که بسته بودند باز کرد. خیلی زود موهایش شبیه آبشار بلندی روی کمرش ریختند و روی بدنش را گرفتند.

مردان داتونگ موهایشان را بلند میکردند و این کارشان نشانه پرهیزگاری در برابر اجدادشان بود. برای مردها داشتن موهایی اینطور بلند چیز عجیبی نبود. درحالیکه جمعیت نمیدانستند او قصد انجام چه کاری را دارد لوسانگ از کمر خود یک خنجر را بیرون کشید سپس با سرعت نور خنجر را بالا آورد و بدون ذره ای تردید موهای خود را برید.....

او رشته های موی خودش را در دست نگهداشت.

یکباره تمام اتاق در سکوت فرو رفت.

همه مخفیانه و از گوشه چشم جینگ را تماشا میکردند نمیتوانستند حدس بزنند چه موقعیتی پیش خواهد آمد.... تنها میدیدند که صورت جینگ رنگ می بازد و مانند مرده ای بی روح میشود. گرمای روی لبش از بین رفت و جایش را نور سرد نافذی گرفت. با نگاهی یخ زده به صورت آرام لوسانگ خیره شد.

لوسانگ قدمی جلو نهاد ، تقریبا با ده قدم فاصله به جینگ ایستاد.

دستش را دراز کرد و موها را انداخت. موهای سیاهی که با باد حمل میشدند شبیه ابریشم روی پای جینگ می چرخیدند.

« واسه تو!! از حالا به بعد من و تو هیچ دینی بهم نداریم! »

لبخندی گوشه لبانش ظاهر شد. سپس به آرامی عقب نشینی کرد و جلوی برادرانش ایستاد. سائوشین و برادرانش بهت زده و با دهان های باز تنها تماشا میکردند و نمیدانستند که در این موقعیت چه باید بگویند.

« برگرد، اعلی حضرت، »

لوسانگ دوباره گفت: « همونطوری که می بینی .... موهام رو بریدم و این یعنی —توی این زندگی هیچ وقت به تونگان بر نمیگردم ... اما بهت اطمینان میدم هیچوقت دیگه با هیچ کس دیگه ای رابطه نخواهم داشت ... خب — تنها آرزوی من اینه که تو ولم کنی! »

با گفتن این حرفها انگار به نتیجه مورد نظرش رسیده بود از عمق وجودش نفس عمیقی از روی آرامش کشید.

جینگ شدت لبش را گاز گرفته بود بخاطر شدت لرزش نمیتوانست ماهیچه های صورتش را کنترل کند. با آن دو چشم زیبا به موهای ریخته شده بر زمین خیره ماند. انگار که اگر سوراخی در زمین پیدا میشد حالش بهتر میشد. گاجینگ میخواست از پشت لوسانگ بیرون بیاید اما لوسانگ او را متوقف کرد با اینحال گفت: «برادر بزرگ ما رو بی خیال شو دیگه....»

«زودتر منو فراموش کن .... دنیا خیلی بزرگه!! یه مردی مثل من از هیچ نظری مناسب موقعیت و ظاهر اعلی حضرت نیست ... دیگه چی میشه از من بدست آورد؟ نیازی نیست بخاطر آدمی مثل من که قلبش داغون شده هیچ تلاشی بکنی درسته!؟»

لوسانگ موهایش را برید اما انگار تمام نگرانی ها و عقده هایش را بریده بود همه وجودش سبک شده بود یکباره چنان آرام گرفت که با آرامش و گرمی میتوانست اینقدر با جینگ حرف بزند.

جینگ درحالیکه به لوسانگ خیره شده بود گفت: «نه!! من....نمیخوام!»

یک لحظه بعد مانند دیوانه ها فریاد کشید و باعث شد همه آن جمعیت درون تالار شوکه شوند و از شدت ترس از جا بپرند. او یک قدم به جلو برداشت سپس یک قدم دیگر و قدم به قدم به لوسانگ نزدیک شد: «بهم بگو چی نظرت رو عوض میکنه؟ هر چی که هست بهم بگو!»

لوسانگ سعی میکرد فشاری که برای عقب نشینی به او می آمد را پس بزند اما در انتها نتوانست و یک قدم به عقب برداشت و از پشت با طاقچه برخورد کرد.

با دیدن احساسات جدیدی که در صورت جینگ ظاهر میشدند لوسانگ دانست اگر پا پس بکشد دوباره خودش را درون تجربه دردناک دیگری انداخته است. میدانست پوچی عمیقی انتظارش را میکشد، مبارزه ای ابدی میان دوست داشته شدن و نشدن ... تا ابد، بدون اینکه راهی برای برون رفت داشته باشد، اجازه چشم پوشی نداشت.

هیچ کس نمیتوانست نجاتش بدهد—تنها میتوانست روی عزم خودش تکیه کند.

قلبش را سخت کرده و با قدرت سرش را بالا گرفت: «معذرت میخوام!! توی این زندگی دیگه برنمیگردم!!»

حالت چهره جینگ جوری بود انگار فرمان مرگ خود را از دهان کسی شنیده است. هیچ کس جرات نداشت به صورتش نگاه کند همه می ترسیدند رنجش او به آنان هم سرایت کند.

یک لحظه بعد، جینگ حرکتی انجام داد که هیچ کسی انتظارش را نداشت. او به سمت لوسانگ خیز برداشت وقتی همه فکر میکردند او چنان خشمگین شده که شمشیر کشیده تا بخاطر مخالفت و رد کردن او سر از تنش جدا کند صدای تلیی برخاست. روی یک زانو افتاد به چشمهای شوکه لوسانگ خیره

مانده بود.

سپس کلمه به کلمه و با صداقت گفت: «برگرد... التماس... میکنم...!»  
همه بهت زده بودند. لوسانگ نیز حیرت کرد. احساس میکرد جینگ به سمت پاهایش رفته تا آنها را در آغوش بگیرد. لوسانگ یادش رفت کنار بکشد و جاخالی بدهد تنها شبیه یک ستون سنگی خشکش زده بود.

ناگهان جینگ با خشم غریب: «بیرون! گمشین!»

همه که انگار از خواب بیدار شده بودند با شنیدن فرمان حاکم دنیای مردگان، با همه وجودشان تلاش میکردند تا اولین نفری باشند که برای فرار اقدام میکنند صورت همه شبیه کسانی بود که شب دیده بودند.

چنان وحشتزده شدند که نزدیک به 2لی از شرابخانه دور شدند صورتهایشان هنوز همانطور بود. هنوز نمیتوانستند آن چیز عجیب و غیر طبیعی را که دیده بودند باور کنند.

جینگ انگار که رشته های عصبیش پاره و درهم شکسته بودند مانند بیچاره ها لوسانگ را نگهبداشت و فریاد میزد: «برگرد .... برگرد... لطفا برگرد!!»  
وقتی گوشه شلوارش خیس شد تازه لوسانگ فهمید جینگ واقعا گریه میکرد.  
جینگ... داره... گریه میکنه!!!

برای یک لحظه، لوسانگ فکر کرد خواب می بیند بعد خیال کرد کشته شده و اکنون پیش از اینکه بطور کامل بمیرد در حال دیدن تصورات موهوم است.

ناچارا انگشتش را به سمت دهانش برده و با قدرت تمام انگشت خود را گاز گرفت.

ولی حقیقت آشکار بود.

جینگ واقعا پاهای او را محکم گرفته و رهایش نمیکرد حتی تا آنجا پیش رفته بود که مثل یک بچه شیون میکرد. با صدای بلند هق هق میکرد و میگفت: «عایییییی... برگرد سانگ... برگرد...»

از بین آندو قطعا یکی دیوانه شده بود!

لوسانگ دیگر کم آورده و با فلاکت می اندیشید—دنیا خراب شده و فرو میریزد.

جینگ واقعا او را بغل کرده و بخاطرش اشک میریخت. شخصی که دوست داشت بازی کند و به عنوان یک اسباب بازی دوست داشتنی رفتاری وحشتناک با او داشت—جینگ؟ کسی که در تمام این دنیا تنها ملاحظه خودش را میکرد و هیچ کسی را مانند خودش نمی دانست همان جینگ باشکوه و قدرتمند که تمام کارهایش را با گستاخی انجام میداد؟ همان انسان دمدمی که لباس سفید می پوشید و مانند شیطان خنده سر میداد؟

لوسانگ با خود اندیشید: نمیتونم...دیگه نمیتونم!!!

خودش هم متوجه نبود آن سخنان را با صدای بلند ادا کرده است.

کمی بعد مانند ابری شیرینی به حرکت در آمد و در آغوش مردی که شبیه بچه ها گریه میکرد خودش را رها نمود...

از همون اولش، حتی اگه مجبور بودم بمیرم .... هم نمیتونستم از چنگال اون فرار کنم—با این افکار برای خودش دل میسوزاند و خیال میکرد وقتی موهایش را برید و قسم خورد تا آخر عمرش مجرد می ماند از دست جینگ رها خواهد شد—او حقیقتا که به طرز رقت انگیزی خام بود.

آخرین افکار لوسانگ شبیه چاقوی تیزی که اراده اش را از هم پاره کند و به عزمش خیانت کند جریان گرفتند. او با ضعف زیادی روی سینه جینگ مچاله شد و بدین شکل خودش را به دست ناهشیاری و بیهوشی سپرد.

جینگ درحالیکه لوسانگ را در آغوش داشت از خانه تیانشیانگ خارج شد. قدم بر اراهه باشکوه خود نهاد.

بعد فریاد زد: «عجله کنین همین امشب برمیگردیم تونگان!»

سائو شین و برادران لوسانگ در گوشه ای ایستاده و با چشمانی پر از ناباوری به او خیره شده بودند. جینگ از گوشه چشم نگاهی به آنان انداخت ابرویش را بالا برده و با حالتی سطحی نگرانه گفت: «واسه چی منتظرین؟! زودتر سوار اسبهایتون بشین ما برمیگردیم تونگان!»

آن لشکر عظیم و بزرگ همان شب یکراست مسیر تونگان را در پیش گرفت. همه مردم هنوز گیج و سردرگم بودند هنوز نمیتوانستند بفهمند این چه شیوه وحشت آوری بود که اربابشان برای زورکی برگردان معشوقه اش استفاده کرده بود.

لوسانگ به آرامی هر دو چشمانش را باز کرد و دو چشم به زیبایی ماه را در

برابر دیدگان خود مشاهده کرد با خود می اندیشید که جینگ در آن لحظه حقیقتاً متفاوت به نظر میرسید.....

مانند ماهی که ابرهای تیره را از هم پاره کند تا ماسک از چهره بردارد همه غرورش به عنوانی مردی سرشار از عزت نفس را کنار انداخت و احساساتش را پیشکش کرد و در برابر همه مردم عشقش را ابزار نمود .

لوسانگ میدانست از این لحظه به بعد آنها برای همیشه با هم میمانند.

پایان کتاب دوم

(نویسنده در پایان این چپتر نوشته پایان از بخش 18.1 هر چی که میخونین تا انتهای فصل 21 فصلهای خاتمه محسوب میشن ...میشه گفت یه سری توضیحات اضافه ان ولی داستان توی همین بخش به اتمام رسید! پس منتظر بخشای خاتمه هم بمونین!)